



# بابا درخت مهربان

✿ نسرین دشتی ✿

✿ تصویرگر: فاطمه صمیمی ✿

زودباش بابادرخته ... تا خوابت نبرده، زودبگو.  
بابادرخته گفت: «خب، تا کجا گفته بودم؟»  
گنجشک کوچیکه گفت: «هنوز شروع نکرده بودی  
که خوابت برد.»  
بابادرخته زد زیر خنده! صدای خنده‌ی گنجشک‌ها  
هم بلند شد.

بابادرخته گفت: «آخه من خیلی پیر شدم. کمی که  
حرف می‌زنم، خسته می‌شوم و چرت می‌گیرم. این دفعه،  
اگر وسط قصه خوابم برد، صدایم کنید.»  
بابادرخته خمیازه‌ای کشید و ادامه داد: «آنوقت‌ها،  
یک پرنده، تازه به محله‌ی ما آمده بود. می‌خواست  
روی شاخه‌های من لانه بسازد، اما هر بار لانه‌اش  
می‌افتاد و خراب می‌شد. من لانه‌ساختن پرنده‌های  
زیادی را دیده‌بودم و می‌دانستم که دارد اشتباه می‌کند.»  
به او گفتم: «پرنده‌ی قشنگ، داری چه کار می‌کنی؟»  
پرنده با سرعت چوب‌ها را جابه‌جا کرد، نگاهم کرد  
و گفت: «نکنند تو هم می‌خواهی مثل درخت همسایه  
من را اذیت کنی؟ اگر دوست نداری از اینجا بروم.»

خورشید وسط آسمان بود. بابادرخته نگاهی به حوض  
حیاط مسجد کرد. عکسش توی حوض افتاده بود.  
لبخندی زد و گفت: «الان گنجشک‌ها می‌رسند. حالا  
دیگر نهارشان را خورده‌اند، می‌آیند تا قصه گوش کنند.»  
کم‌کم شاخه‌های بابادرخته پر از گنجشک شد. همه با  
هم گفتند: «دیروز قرار بود قصه‌ی یک مسابقه را بگویی.»





دوی شما درست بود. من اشتباه وضو می گرفتم. شما دو برادر چقدر مهربان هستید. ممنون که به من وضو گرفتن را یاد دادید.»

بابادرخته آهی کشید و گفت: «این دو برادر می خواستند به پیرمرد بگویند وضویش اشتباه است، اما برای اینکه ناراحت نشود، با عملشان حرفشان را زدند. چقدر دلم برای این دو برادر تنگ شده است. حسن و حسین (سلام خدا بر ایشان) یادش بخیر...»

بابادرخته چشم‌هایش را بست و چندتا آه کشید و خرّوپفش بلند شد. همه‌ی گنجشک‌ها گفتند: «وای باز خوابش برد. بابادرخته... بقیّه‌اش چی شد؟»

بابادرخته تکانی به شاخه‌هایش داد. چشم‌هایش را باز کرد و ادامه داد: «چندتا از پرنده‌ها را صدا کردم و گفتم بیایند روی شاخه‌ی من مسابقه‌ی لانه‌سازی بگذارند. آن وقت از پرنده‌ی تازه‌وارد خواستم داور باشد. یادش بخیر! خیلی به پرنده‌ها خوش گذشت. آن پرنده هم فهمید که اشتباه کارش کجا بوده است.»

بابادرخته چشم‌هایش را بست و چندتا آه کشید.

من با تعجب گفتم: «نه! من که چیزی نگفتم فقط...» پرنده گفت: «آن درخت هم می گفت من که چیزی نگفتم، ولی همه‌اش از من ایراد می گرفت و من را مسخره می کرد. اگر می خواهی بمانم، اذیتم نکن!»

بابادرخته چشم‌هایش را بست، چند تا آه کشید و خرّوپفش بلند شد. همه‌ی گنجشک‌ها گفتند: «وای باز خوابش برد. بابادرخته... بقیّه‌اش چی شد؟»

بابادرخته چشم‌هایش را باز کرد. صدایش را صاف کرد و گفت: «اتفاقاً آن روز بچه‌ها داشتند در حیاط مسجد بازی می کردند. من هم مشغول تماشای بچه‌ها شدم که کاری به پرنده نداشته باشم. پیرمردی هم کنارحوض وضو می گرفت. دو تا از بچه‌ها با دقت به پیرمرد نگاه می کردند. کم کم آمدند نزدیک. سلام کردند و گفتند: «می شود بین ما داوری کنید و ببینید که کدام یک از ما درست وضو می گیرد؟»

پیرمرد قبول کرد. پسر بچه‌ها وضو گرفتند و پیرمرد نگاه کرد. وقتی کار بچه‌ها تمام شد، پیرمرد سرش را پایین انداخت. او لبخندی زد و گفت: «وضوی هر